

خاطرات شیرین اصغر محمودی از اولین سال‌هایی که مشه‌دی شده است

گل کوچک بین درختان سیب



ایستگاه
اول



پدرم، عبدالحسین بایک، موتوریا ماهای ۱۰۰ همراه مادر و دو برادر، از اهواز به مشهد سفر کردند و نمک گیر مشه‌دی ها و پابند همسایگی امام رضا (ع) شدند. وقتی به اهواز برگشت، آن قدر از مشه‌د و حال و هوایش گفت که همگی هوایی شدیم و سال بعد خانه و زندگی مان را به این شهر آوردیم.

عطایی اصغر محمودی، بیست سال پیش، زمانی که بیست ساله بود، همراه خانواده اش از اهواز به مشهد آمدند و در خیابان گلریز ۲، محله جلالیه ساکن شدند. برای اصغر آقا، سال‌های اولیه مشه‌دی شدنش پر از خاطرات جورواجور و شیرین است. از خاطره دوستی و هم بازی شدن با بچه محل‌ها تا کسب و کاری که پراز دردسر و هیجان بوده است. آن قدر نیمه دوم عمرش در این محله و مشه‌د برایش ارزشمند است که خودش را بیشتر مشه‌دی می‌داند تا اهوازی.

ایستگاه
دوم

خانه ما دیوار به دیوار مسجد و حسینیه امام سجاده (ع) بود. اول از همه در این محله راه یابیم به همین مسجد باز شد و کم‌کم مکرر مؤذن شدم. حاج حسین جوان مرد سیستانی، از بزرگان مسجد، روی خوش به من نشان می‌داد و راهنمایی ام می‌کرد.



ایستگاه
سوم

ایستگاه
چهارم

بوستان وحدت در سمت محله ما یک راسته آسفالت داشت که دو طرفش درختان سیب بهاره کاشته بودند. آنجا مکانی برای والیبالیست‌ها و فوتبالیست‌های این اطراف بود. تقریباً هر روز اینجا با بچه‌ها تادم غروب گل کوچک بازی می‌کردیم.



ایستگاه
پنجم

بعد از فوتبال معمولاً گرسنه و خسته بودیم و بادوستانم، مجتبی جان پناه، هادی صارمی و علی حسین زاده به سمت باغ تره‌هایم رفتیم و گوجه‌فرنگی، خیار یا کاهو می‌کن‌دیم و می‌خوردیم. یک بار صاحب زمین، مارا گرفت و تا جاداشت، کتک زد. بعد‌ها از او حلالیت گرفتیم.



ایستگاه
ششم

بیمارستان امام زمان (عج) در آن دوران این قدر بزرگ نبود و بیشتر شبیه درمانگاه بود. یک بار زمانی که داشتیم فوتبال بازی می‌کردیم در حاشیه آسفالت زمین خوردیم. خرده شیشه روی زمین بود و آن‌ر‌ن‌ج‌م چاک خورد. بچه‌ها هول کردند و سراسیمه خودمان را به این درمانگاه رسان‌دیم. پدرم آمد و چند سیلی به صورتم زد و می‌گفت «به جای درس خواندن چرا این قدر فوتبال بازی می‌کنی؟»

مغازه نبش خیابان گلریز ۲ محل اولین کسب و کار من بود. حدود سال ۱۳۸۵ اینجا گیم نت باز کردم و کنارش به بچه‌ها کار بارایانه را آموزش می‌دادم. بچه‌های این محدوده خیلی شر بودند. یک دمپایی ابری داشتم دم دستم و هر کد امشان حرف زشت می‌زد یا فحش می‌داد، به شوخی بادمپایی چندتایی به آن‌ها می‌زدم.

